

— «مقدمه‌ی مترجم» —

گذرای ماندگار

گاهی دلم برایش تنگ می‌شود. زمین کوروش صدایش می‌کردند؛ نه با کسره، که با علامت ساکن روی نون. گوگل می‌کنمش. چیزی نمی‌یابم. عمرش به اینترنت و گوگل قد نداد. تابستانی بود. گرم بود و با آفتاب پیوند داشت. اگر هم تابستان نبود یا گرم نبود، حتماً روز تعطیل بود، جمعه بود. زمین کوروش تجسم تابستان‌ها و روزهای تعطیل نوجوانی‌ام بود. در خیابان رودخانه‌ی تهران زندگی می‌کردیم و زمین کوروش امتداد شمالی آن خیابان بود و انتهایش می‌رسید به اصلی‌ترین خیابان شرقی-غربی شهر: آزادی. ما نوجوان‌هایی که اغلب مان متولد سال‌های بعد از انقلاب بودیم و در محله‌های جنوب خیابان آزادی، در دکتر هوشیار یا رودخانه یا طوس یا زنجان یا اکبرآباد یا دیگر محله‌های آن محدوده زندگی می‌کردیم، در زمین کوروش یکدیگر را می‌دیدیم. زمین کوروش محل ملاقات محله‌ها بود. خودش به هیچ محله‌ای تعلق نداشت، در مرز یا امتداد آن‌ها قرار داشت، اما زمینی بزرگ و کشیده بود، بخشنده بود، در خودش جای می‌داد، پناه می‌داد، گشاده‌رو بود و آغوشش باز. ما آن‌جا فوتبال بازی می‌کردیم، والیبال بازی می‌کردیم، توی سروکله‌ی هم می‌زدیم، داد می‌زدیم، دعوا می‌کردیم، راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم، خیال‌پردازی می‌کردیم، در سایه سارِ گوشه‌ها، کنج‌ها، دیوارها و تک‌درخت‌هایش می‌نشستیم و نوشابه می‌خوردیم. زمین کوروش جای تنهایی نبود. همیشه در حال جوشیدن بود. از

بدن‌ها و اصطکاک بدن‌ها و عرق بدن‌ها غلغل می‌زد. یک بی‌شکل بزرگ بود، تعیین نیافته بود و منتظر ما بود؛ منتظر ما نوجوان‌ها که از راه برسیم، خط‌کشی‌اش کنیم، تقسیم‌ش کنیم و تعریفش کنیم.

نمی‌دانم چرا آن زمین وسیع «کوروش» نام داشت. نمی‌دانم این اسم از کجا می‌آمد و چرا بین همه جا افتاده بود. هیچ تابلو و نوشته‌ای در کار نبود. همین که کمی بزرگ‌تر می‌شدیم، آن قدر که از خانه بیرون بیاییم و پا به کوچه بگذاریم، نامش را از بزرگ‌ترهای محله می‌شنیدیم. کودکان و تازه‌نوجوان‌ها نقش تماشاچی را در زمین کوروش داشتند. ابتدا تشویق می‌کردی و بعد که کمی قد می‌کشیدی، می‌توانستی بسته به مهارت و توانایی و جسارت گوشه‌ای از صحنه‌ی کوروش را از آن خود کنی. بچه‌ها در زمین کوروش بزرگ می‌شدند و قد می‌کشیدند. سال‌ها بعد، وقتی در جوانی و در گوشه‌ای دیگر از این شهر فیلم پارانوئید پارک گاس وِن سنت را دیدم، بی‌اختیار یاد کوروش نوجوانی‌ام افتادم. پسران فیلم وِن سنت در پارانوئید پارک، مکانی غیررسمی و ساخته و پرداخته‌ی خود بچه‌ها، بزرگ می‌شدند. نام رسمی‌اش «ایست ساید اسکیت پارک» بود اما پسرهای فیلم «پارانوئید پارک» صدایش می‌کردند و گریز نوجوانانه‌شان را آن‌جا، جایی دور از واقعیت‌خانه و مدرسه، دور از نگاه پدر، قانون و دیگران، سوار بر تخته اسکیت و در زمینی شیبدار و رها افتاده، تعریف می‌کردند. چرا «پارانوئید پارک»، چرا «کوروش»؟ نام‌ها وقتی عمیقاً با زندگی عجین‌اند، کمتر اسیر معنا یا دلیل نام‌گذاری‌شان هستند. ما در زمین کوروش حریصانه زندگی می‌کردیم و فرصت یا دلیلی نبود که در پی وجه تسمیه‌اش باشیم. حالا که آن سال‌ها را پشت سر گذاشته‌ام، حالا که دوران کوروش را پشت سر گذاشته‌ام، به نام و معنایش فکر می‌کنم.

ما کم‌کم بزرگ می‌شدیم و به تدریج از تعدادمان کم می‌شد. با حرکت به سمت سال‌های ابتدایی دهه‌ی هشتاد، جمع نوجوانی‌مان آب می‌رفت و محله‌هایمان دستخوش تغییر و ساخت و ساز می‌شدند. آن خانه‌های قدیمی‌یک، دو یا سه طبقه را باید می‌کوبیدیم و از نومی ساختیم. خوب به یاد دارم دبیرستانی بودم که با ضرورت کوبیدن و ساختن آشنا شدم. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد. در این کوبیدن و ساختن، واحدهای مسکونی بیشتری به ما می‌رسید و پولدارتر می‌شدیم. شروع کردیم به

خراب کردن و از نوساختن خانه هایمان، و شهرداری هم شروع کرد به خراب کردن و از نوساختن محله هایمان. کاش می توانستم مثل مارشال برمن در کتاب تجربه‌ی مدرن‌تیه، آن‌جا که از تخریب محله‌ی برانکس به بهانه‌ی کشیدن آزادراه می نویسد، خودم و دوستانم را مُبرا کنم. اما ما و خانواده‌هایمان، اغلب، هم دست بولدوزرها و بیل‌های مکانیکی شده بودیم و ارزش را در این تخریب دیوانه‌وار می دیدیم، چه ارزش اجتماعی و چه ارزش اقتصادی. در روایت نیویورکی برمن، مقصر شماره‌ی یک شهردار شهر، رابرت موزز، بود؛ کسی که می گفت «وقتی در کلان‌شهری پراز بناهای اضافی کار می کنید، باید راه خود را با ساطور باز کنید. من فقط قصد دارم یک نفس به ساختن ادامه دهم. شما هم برای توقفش حداکثر سعی تان را بکنید». ما در تهران و در محله‌هایمان در برابر ساطور مقاومتی نکردیم. پذیرفتمش و گاه هم دستش شدیم. زنده‌ترین رویداد شهری‌ای که در زندگی‌ام به یاد می آورم، نمایش‌ها و حرکت دسته‌های عزاداری ماه محرم در محله‌ی نوجوانی‌ام است. به مدت یک هفته تا ده روز، جمعیتی انبوه در فضای سبز حائل میان دو محله‌ی اکبرآباد و رودخانه جمع می شدند و به تماشای این آیین و شرکت‌کنندگان می نشستند. بهانه‌ی رسمی عزاداری بود اما آنچه در ذهن من حک شده، پررنگ هم حک شده، شور و زندگی و تماشای بود؛ دست‌کم برای ما نوجوانان «کوروش» که این چنین بود. بچه‌ها رسم و عادت خودشان را در این رویداد ده‌روزه داشتند و مهم‌ترین که برخلاف زمین‌کوروش، برخلاف مدرسه‌هایی که می رفتیم، و برخلاف شهری که در آن زندگی می کردیم، این بار و در این ده روز، جمع مردانه نبود؛ دختران هم بودند و هیچ چیز هیجان‌انگیزتر و زیباتر از حضور آن‌ها نبود.

در انتظار تمدید سال به سال این رویداد بودیم که بزرگراهی به نام یادگار امام از راه رسید و درست از وسط اکبرآباد و زنجان رد شد و آن فضای سبز، آن ده روز، نمایش‌ها و دسته‌های عزاداری، و خاطره‌ی دختران نوجوانی ما را ریزیز کرد و برای همیشه با خود بُرد. همین وقت‌ها بود که زمین‌کوروش هم تسلیم شد. جایی که روزگاری محل ورزش و دیدار و رفاقت بود، بی آن‌که کسی خبر شود، از کسی سؤال یا نظری پرسیده شود، به مسیری عبوری تبدیل شد. جدول‌کشی و خط‌کشی‌اش کردند. از وسط به دو نیم تقسیم، و به معبری برای ماشین‌ها بدل شد. دیگر زمین‌کوروش

نبود، نامش شده بود خیابان شهیدان. زمینی که زمانی محل ملاقات محله‌ها بود، از وسط پاره شد، همان طور که محله‌های پیرامونش پاره شدند. ما نمی‌توانستیم برایش کاری کنیم. داشتیم بزرگ می‌شدیم، کم و کمتر می‌شدیم و نوجوانی را به قصد جوانی پشت سر می‌گذاشتیم. کوروش متعلق به گذشته بود و ما راهی آینده بودیم. اما نمی‌دانم چرا آن زمان از خود نپرسیدیم که آیا رفتن ما به معنای رفتن نوجوانی بود؟ حالا ما گذاشتیم و رفتیم، آیا نوجوانی هم، نوجوانی دیگران هم، محو می‌شد؟ جست و خیز، بازی، خلاف کاری و تجربه‌ی آنچه در خانه و مدرسه امکانش نیست، آیا دیگر به این‌ها هم نیازی نبود؟

به ما یاد می‌دهند که تغییر اجتناب‌ناپذیر است. من تا سال‌ها پشت سر گذاشتن کوچه‌ای که در آن بزرگ شدم که نامش «خاطری» بود و از نام خانوادگی همسایه‌ی قدیمی دیوار به دیوارمان گرفته شده بود، خیابان رودخانه و زمین کوروش را «طبیعی» تلقی می‌کردم. ما ناگزیر سال‌ها و مکان‌ها را پشت سر می‌گذاریم، به جلو حرکت می‌کنیم و گذشته همچون یک یاد، یک حسرت، گهگاه سراغمان می‌آید. بازی تلخ نوستالژی.

اما دیگر این طور فکر نمی‌کنم. چند سالی می‌شود که این طور فکر نمی‌کنم. تغییر بدیل نوستالژی نیست، و هر تغییری هم «طبیعی» نیست. برخی تغییرات عامدانه‌اند و برآمده از مقاصد سیاسی و ایدئولوژیک، و برخی دیگر پیامد ناگزیر زیاده‌خواهی و بلندپروازی اقتصادی‌اند. عاملان تغییر، یا درست‌تر، حامیان روایت اجتناب‌ناپذیری تغییر اغلب نگاهی یکپارچه و سراسر است به مفهوم تغییر دارند و به کمک دوگانه‌هایی نظیر تغییر/نوستالژی، آینده/گذشته، پیشرفت/توقف و توسعه/جمود سعی می‌کنند از پیش بر حقانیت خود و بر ضرورت تغییر صحنه بگذارند. در این روایت، مرزی میان تغییر درون‌زاد و تغییر برون‌زاد وجود ندارد. نگاه کنید به جمله‌های موزز: «آدم‌هایی هستند که همه چیز را همان طور که هست دوست دارند. من برای آن‌ها مژده‌ای ندارم. آن‌ها هم بهتر است به دور شدن از این جا [نیویورک] ادامه دهند. این ایالت خیلی بزرگ است، تازه ایالت‌های دیگری هم هست. بگذارید به کوهستان‌های راکی بروند». یا این جمله‌ها: «یک جراحی عظیم شهری در این وسعت صورت گرفته است، حالا چهار نفر هم به قول شما

حس نوستالژیک پیدا کرده‌اند؛ من می‌خواهم بگویم از اولش هم نداشتند. مثلاً چه حسی به آن محله‌ی کثیف قدیمی داشتند که دل‌شان می‌خواهد به آن برگردند؟ من این حرف‌ها را قبول ندارم». البته گوینده‌ی این جمله‌ی دوم نه موزز، که شهردار وقت تهران در دهه‌ی هفتاد است و این حرف‌ها را در دفاع از پروژه‌ی بزرگراه نواب می‌زند که به تخریب گسترده‌ی محله‌ی قدیمی نواب، خانه‌های مسکونی آن و کوچ اجباری ساکنانش منتهی شد.

تغییر درون‌زاد با نیاز، اشتیاق، استیصال و آرزوی آدمی پیوند دارد. در خانه‌مان قد می‌کشیم، بعد پا به محله می‌گذاریم و در زمانی دیگر محله را ترک می‌کنیم و پا به شهرمان می‌گذاریم و شاید زمانی دیگر شهرمان را به مقصد شهری دیگر یا کشوری دیگر، موقتاً یا برای همیشه، ترک کنیم. جابه‌جایی با تغییر همراه است و ما در مسیر تغییر، چیزهایی را از دست می‌دهیم و چیزهایی را به دست می‌آوریم. اما تغییر برون‌زاد، نه در مقیاس فردی که عمدتاً در مقیاس جمعی عمل می‌کند. عاملان تغییر برون‌زاد خود را نماینده‌ی عقل سلیم، خیر عمومی و منفعت جمعی شهر می‌انگارند و جای تک‌تک شهروندان — شهروند که نه، جای توده‌ی مردمان — تصمیم می‌گیرند. ما وقتی زمین‌کروش را پشت سر می‌گذاشتیم، حواس‌مان نبود، یادمان نداده بودند فقط ماییم که نوجوانی خود را پشت سر می‌گذاریم و بعد از ما، نوجوانی همچنان با همه‌ی نیازها و آرزوهایش باقی است. نمی‌دانستیم محو شدن زمین‌کروش فقط اتفاقی جزئی و پیش‌پا افتاده نیست، که وقتی عادت و رویه‌ی شهر شود، دیگر هیچ زمین‌کروشی در آن باقی نمی‌ماند. نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که این تغییر سرآغاز سلسله‌ی ازدست‌دادن‌ها و آب‌رفتن‌ها و ناپدید شدن‌های فضاهای جمعی است. شهری که به از دست دادن فضاهای جمعی محلی‌اش خوب‌گیرد، فضاهای عمومی بزرگ‌ترش را هم از دست می‌دهد، و نه فقط فضاهای عمومی که همه‌ی دارایی‌های جمعی طبیعی، اجتماعی و فرهنگی‌اش را. «از دست دادن» قاعده و رفتار طبیعی چنین شهری می‌شود. به یک ترانزیت تبدیل می‌شود. ترانزیت جوهره‌ی آن شهر، هستی و زندگی‌اش می‌شود. ترانزیت یک وضعیت موقتی دائمی است و شرط اقامت در آن اثبات این است که در حال رفتن و کندن از آن هستی.

من شهر کودکی و نوجوانی ام را، شهری که در آن بزرگ شدم، مستقل شدم، تنها شدم، و خانه‌ی پدر و آغوش مادر را به مقصد خانه‌ای دیگر، آغوشی دیگر، پشت سر گذاشتم، با وضعیت ترانزیتی‌اش به یاد می‌آورم. وقتی زمین‌کورش از جمع نوجوانانه‌ی ما خالی و خالی‌تر می‌شد، نمی‌توانستم تصور کنم که بعدها این شهر از جمع جوانانه‌ی ما هم خالی و خالی‌تر خواهد شد. اگر در انتهای دهه‌ی هفتاد فکرمی‌کردم این جدایی‌ها و واگرایی‌ها طبیعی‌اند و پیامد اجتناب‌ناپذیر تغییر، در انتهای دهه‌ی هشتاد فهمیدم این چیزها آن قدرها هم درون‌زاد و طبیعی نیستند، که این پراکندگی غم‌انگیز جمع جوانانه و دوستانه‌ی ما یکسر درون‌زاد و ناشی از چرخش طبیعی روزگار و گذر عمر نیست. حالا در انتهای دهه‌ی نود، سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد را با جابه‌جایی‌های درون‌شهری به یاد می‌آورم و سال‌های پایانی دهه‌ی هشتاد را با جابه‌جایی‌های بیرون‌مرزی، با مهاجرت. موقعیت ترانزیتی تهران البته فقط از جابه‌جایی‌های انسانی تغذیه نمی‌کند، بلکه دامنه‌ی تغییرش شامل حال همه چیز، انسان و غیرانسان، طبیعت و اشیاء هم می‌شود. رودها، درخت‌ها، خانه‌ها، پاتوق‌ها، وعده‌گاه‌ها، و فضاها هم می‌شوند. همگی در رفت‌وآمدند؛ گرچه بیشتر می‌روند و کمتر می‌آیند. وقتی دانشجوی دوره‌ی کارشناسی عمران شدم، پدرم عادت داشت در جمع‌ها و پیش دیگران رشته‌ام را «راه و ساختمان» معرفی کند: مهندس راه و ساختمان. چه تعبیر خوبی. در ترانزیت تهران، راه‌ها و ساختمان‌ها محترم‌ترین و بادوام‌ترین حاضران‌اند. زمین‌کورش نوجوانی‌ام جایش را به راه و خانه‌ی نوجوانی‌ام جایش را به ساختمان داد. ساخت‌وساز نقش مایه‌ی شهر موقتی ما است.

از خودم می‌پرسم آیا تهران یا دیگر شهرهای بزرگ ایران میراث‌بر «تخریب خلاقانه»ی چرخه‌ی سرمایه‌داری جهانی نیستند؟ آیا تغییر آن‌ها برخاسته از واقعیت ناگزیر سرمایه‌داری و درهم‌بافته با نیروهای زاینده‌ی کلان‌شهر مدرن و فعل و انفعال درونی آن نیست؟ آیا ترانزیت تهران چیزی از جنس ترانزیت رم، پاریس، نیویورک، توکیو و استانبول در عصر جهانی شدن و جابه‌جایی‌های فراملیتی نیست؟ آیا تغییر بی‌وقفه‌ی تهران متأثر از تغییر درون‌زاد و اجتناب‌ناپذیر جاری در کلان‌شهرهای مدرن جهانی نیست؟ من در کلان‌شهرهای مدرن جهانی زندگی نکرده‌ام و بر حسب دیده‌های مستقیم و تجربه‌های بی‌واسطه نمی‌توانم به این پرسش‌ها پاسخ

دهم اما برحسب خواننده‌هایم درباره‌ی کلان‌شهرهای مدرن و برحسب تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی زندگی در تهران به این تشابه و این همانی عمیقاً بدبینم. به «خلاقانه» بودن فرایند تخریب و تغییر در این شهر و به «زاینده» بودن فرآورده‌ی جایگزین عمیقاً بدبینم. این جا بناهای قدیمی و میراث گذشته، اغلب بنا به دلایل ایدئولوژیک، رها شده‌اند و غرق در فرسودگی کالبدی و عملکردی‌اند، و مکان‌های عمومی و فضاهای جمعی، اغلب بنا به دلایل اقتصادی، آب رفته‌اند، ناچیز شده‌اند و جای خود را به معابریا اماکن تجاری داده‌اند. این جا تخریب و استحاله‌ی مکان‌ها بیش از آن‌که خلاقانه باشد، دستوری است و سلیقه‌ای و ابلاغی. سیاهه‌ای از نام‌ها و مکان‌ها به ذهنم می‌رسد و به من یادآوری می‌کند که میان محو شدن زمین‌کورش و دیگر پاتوق‌های محله‌ای با نابودی فضاهای عمومی، فرسوده شدن بناهای تاریخی، و خشک شدن درخت‌ها و رودها و دریاچه‌ها حتماً نسبتی معنی‌دار وجود دارد.

آیا امیدی نیست؟

شهر ترانزیتی شهری بی‌حافظه است، گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد، و آدم‌ها، بناها و حتی طبیعتش همگی موقتی هستند. شهر بی‌حافظه پسران و دخترانش را، نام‌هایشان را، آرزوها و ناکامی‌هایشان را به یاد نمی‌آورد. شهر بی‌حافظه خانه‌ها و زندگی‌خانه‌ها را به یاد نمی‌آورد. میادین قدیمی‌اش را از یاد بُرده، کافه‌ها، سینماها، پارک‌ها، پاتوق‌ها و بولوارهایش را به فراموشی سپرده، و رسم و آیین بودن و چگونه بودن پیشینیان را پشت امواج پیاپی تخریب جا گذاشته است. به برج آزادی و فضای پیرامون آن نگاه کنید. مجموعه‌ی آزادی، شامل برج و محوطه‌ی پیرامونش، در واپسین سال‌های دهه‌ی چهل با هدفی کاملاً ایدئولوژیک و با نام «شهیدان»، همسوبا گفتمان ایران‌باستان‌گرایی دوران پهلوی دوم، ایجاد شد و به رغم مقاصد و معانی‌ای که برای آن تعریف کرده بودند، تنها چند سال بعد از تولدش تغییر مسیر داد و معنا و حسی تازه به خود گرفت. دیگر فقط یک نشانه‌ی زیبای شهری نبود، که بدل به نماد مردمان شهر و خیزش انقلابی آن‌ها شده بود. تسخیر برج به دست مردمان ضامن بقای آن شد، که اگر نبودند و با شور انقلابی‌شان تصاحبش نکرده بودند، چه بسا برج به عنوان تجسمی بارز از حکومت پیشین تخریب می‌شد. اما برج باقی ماند و به اصلی‌ترین نقطه‌ی ارجاع حکومت مستقر بدل شد، آن قدر مهم

که لوکیشن اصلی اغلب تجمعات و راهپیمایی‌های رسمی سال‌های بعد از انقلاب را به نام خود زد.

آیا تاریخ متلاطم برج را از خلال زندگی اکنون آن می‌توان ردیابی کرد و خواند؟ امروز میدان آزادی پایانه‌ای بزرگ است و دود و هیاهو دورتادورش را فرا گرفته است. نقشی در چشم‌انداز روزانه‌ی این شهر ندارد، جز یکی از صدها محل عبور. دیگر مقصد نیست. جز بر اساس فراخوان‌های رسمی و از بالا، کسی را در خود جای نمی‌دهد. درون چشم‌انداز فرهنگی-فراغتی این شهر جایی ندارد. حتی مطمئن نیستیم بچه‌هایی که سال‌ها بعد از لحظه‌ی انقلاب ۵۷ متولد شده‌اند، با نگاه به این میدان، تجربه‌ای بزرگ، ویژه و نزیسته پیش چشمانشان زنده شود، بس که پیش‌پا افتاده، پایانه‌ای و نامرئی شده است. اگر برج آزادی نتواند خود را روایت کند، نتواند تاریخ پنجاه سال گذشته‌ی پایتخت را بی‌لکنت و به زبان فصیح بازگو کند، چه توقعی می‌توانم از زمین‌کورش نوجوانی‌ام داشته باشم؟ وقتی یکی از اصلی‌ترین نمادهای شهر این قدر در گفتن و روایت خود و تاریخش ناتوان باشد، چه توقعی می‌توان از فضاها‌ی جمعی کوچک‌تر، پاتوق‌های دنج محلی‌تر و خانه‌های فروتن قدیمی‌تر داشت؟ مجموعه‌ی آزادی، شامل برج و میدان، در تکرار و روزمرگی شهری بی‌حافظه گم شده است، حیات طبیعی خود را از دست داده، از تحقق قابلیت‌های خود به عنوان مجموعه‌ای فرهنگی-تفریحی-فراغتی عاجز مانده، و جز به شکل تزئینی و «به‌فرموده» هیچ نقش و نمودی در چشم‌انداز پایتخت ندارد. آیا می‌توان امیدوار بود؟

روایتگری ابزار مقابله با وضعیت ترانزیتی شهر بی‌حافظه است. روایت تغییر را مُعذب می‌کند، ترمزش را می‌کشد، و از آن دلیل می‌خواهد. روایت فهم متفاوتی از شهر را پیشنهاد می‌دهد و به خلق شهر متفاوتی کمک می‌کند. روایت شهر را حافظه‌مند می‌کند، به کوچه‌ها و خانه‌ها و درختانش خودآگاهی می‌بخشد، و سد محکمی در برابر تغییر برون‌زاد و دستوری برپا می‌کند. روایتگری از شهروند، قصه‌گو می‌سازد و در قصه‌ی شهر به او نقش و عاملیت^۱ می‌بخشد. روایتگری فضای انضباطی را که با مدیریت شهر، کنترل شهروندان و تعیین آمرانه‌ی نقش‌ها

1. Agency

و عملکردها پیوند دارد، به چالش می‌کشد و جایی برای فضای روایی باز می‌کند. در این فضای دوم، مدیریت و کنترل و تعیین نقش نمی‌تواند، نمی‌باید، از بالا و دستوری باشد. روایت شهروند را از عدد به فرد تبدیل می‌کند. دیگر او صرفاً بخشی از آمار جمعیتی شهر نیست و با نمودار و فرمول نمی‌توان نیازهایش را تخمین زد و فضا و کار و غذایی به او اختصاص داد. هنر روایتگری امکانی در اختیار شهروندان است تا در برابر نظام دانش و مدیریت، منفعل و دست‌وپابسته نباشند. روایت فهم غالب و تثبیت شده از شهر را که فهمی فنی-مهندسی است و درید قدرت شهرسازان و معماران و مدیران شهری، به عقب می‌راند و جایی هم برای فهم معنایی-روایی آن باز می‌کند. با روایت و روایتگری، فضاها فقط با سویه‌های فنی-مهندسی شان تعریف نمی‌شوند، که سویه‌های معنایی-روایی شان نیز نقشی بسزا در حال و آینده‌ی آن‌ها دارد.

کتاب حاضر که به معرفی و تبیین روایت و پیوند آن با شهر و دانش شهرسازی اختصاص یافته، داعیه‌ی آغاز و آغازگری ندارد. این کتاب فروتنانه و، صدالبته واقع‌بینانه، خود را در امتداد مسیری می‌بیند که مدتی است در ایران و در آثار فارسی آغاز شده و نتایجی دلگرم‌کننده و مؤثر در پی داشته است. پس می‌توان امیدوار بود، باید امیدوار بود. شاید موج نخست توجه به شهر از منظر روایت را بتوان در مقالات و کتاب‌هایی جست‌وجو کرد که عمدتاً در دو دهه‌ی گذشته نوشته شده‌اند و دل‌مشغول ردیابی تصویر و تصور شهر در هنر ایران، بالاخص در داستان و شعر و سینما بوده‌اند. ویژگی بارز این نوشته‌ها، خوانش آثار ادبی و سینمایی از مجرای حساسیتی تازه و نوظهور است: شهر، زندگی شهری و مناسبات شهری. گاه این نوشته‌ها سراغ دوره‌ای تاریخی رفته‌اند، گاه سراغ مجموعه آثار یک مؤلف، و گاه سراغ گونه یا ژانری مشخص، و از خلال بررسی و تفسیر آثار مذکور براساس این حساسیت تازه کوشیده‌اند شیوه‌ی فهم شهر و نحوه‌ی بازنمایی آن را بکاوند و طبقه‌بندی کنند. میان این آثار که اغلب به صورت مقاله یا جستار در مجلات دانشگاهی یا مطبوعات عرصه‌ی عمومی منتشر شده‌اند، دو کتاب را می‌توان نام برد که بسیار خواننده شده‌اند و بر پژوهش‌های بعدی تأثیر گذاشته‌اند: اسطوره‌ی تهران از نویسنده، مترجم و اسطوره‌شناس فقید، جلال ستاری، و قصه‌ی شهر: تهران، نماد شهر نوپرداز ایرانی

(۱۲۹۹-۱۳۳۲) از شهرشناس، معمار، و شهرساز فقید، سیدمحسن حبیبی. هردو کتاب در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد منتشر شدند و هردو متمرکز بر تهران و نحوه‌ی بازنمایی و خصلت‌های ویژه‌ی آن در ادبیات داستانی معاصر ایران بودند.

احتمالاً از ایده و انرژی سرریز شده از همین حساسیت تازه بود که موج دوم جان گرفت و حرکت آغاز کرد. موج دوم، برخلاف موج اول، کمتر دل مشغول بازنمود شهر در ادبیات و سینما و بیشتر متوجه خود شهر در واقعیت و تاریخ بود. این موج جوانانه‌تر بود و روایانش اغلب خاطره‌ای زنده از گذشته‌ی مکان‌ها و فضاهایی که روایت می‌کردند، نداشتند. نیروی محرک این موج و نوشته‌های مرتبط با آن ضرورت یادآوری بود. در بی‌اعتنایی تصمیم‌سازان و تصمیم‌گیران شهری و در اثر تخریب و تغییر گسترده، مکان‌ها و نشانگان و یادهایی برای همیشه محومی شدند. مکان‌ها، نشانگان و یادها زبان ندارند، بی‌بهره از کلام‌اند و نمی‌توانند از خود دفاع کنند. کسی باید از آن‌ها دفاع کند، به جایشان حرف زند، و ترک‌ها و خاطرات و آرزوهایشان را به کلمه و روایت ترجمه کند. و کاری که روایان این موج انجام می‌دادند همین بود، چه در وبلاگ‌هایشان، چه در صفحات مجازی‌شان و چه در روزنامه‌ها و مجلاتی که چنین دغدغه‌هایی داشتند. از میان مجلاتی که پیوسته و پیگیرانه بخشی را به روایت آدم‌ها از مکان‌ها و فضاها اختصاص می‌دادند، همشهری داستان، زنده‌رود، حرفه: هنرمند، روایت، اندیشه‌ی ایرانشهر، و کمی بعدتر - به لحاظ زمانی - حوالی و دالان به یادمانده‌اند. اما جریانی که اواخر دهه‌ی هشتاد به راه افتاده بود، محدود به مجلات و فضاها‌ی متنی باقی نماند و کمی بعدتر، در نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود، به قلمرو پادکست‌ها و اپلیکیشن‌ها و کانال‌های تلگرامی و صفحات اینستاگرامی هم نفوذ کرد و همین برعمومیت و گسترش آن افزود. دیگر قضیه محدود به فضای روشنفکری و قلمرو محدود و تخصصی معمار و شهرساز و نویسنده و هنرمند نبود، بلکه صحبت از شوق و فراتر از آن، مسئولیت شهروندی بود. صحبت از حقی بود که به تدریج مردمان یاد می‌گرفتند نسبت به مکان‌ها، محله‌ها، خیابان‌ها و سرنوشت همه‌ی این‌ها برای خود قائل شوند. صحبت از سهمی بود که آن‌ها از این مکان‌ها و از شهرها می‌بردند. آن‌ها داشتند کم‌کم ذی‌نفع و ذی‌نفوذ می‌شدند؛ نه به شکل مادی، که به شکل معنوی، در جایگاه نوعی سرمایه‌دار نمادین.

رابطه‌ی میان افراد با مکان‌ها به تدریج صمیمی‌تر، بی‌واسطه‌تر و شخصی‌تر می‌شد. برای روایت کردن مکان، هیچ پیش‌شرطی وجود ندارد جز تشخیص ضرورتی شخصی. برای نوشتن از یک خیابان، بنا یا شهر نباید لزوماً مورخ شهری بود و آگاه به همه‌ی زیر و بم آن. می‌توان از حس و معنایی که آن مکان در ما برمی‌انگیزد، از ارزش و اهمیتی که برای ما دارد، نوشت. می‌توان رابطه‌ای عاطفی با آن برقرار کرد. روایت اساساً منادی شکلی از معرفت‌شناسی^۱ شهر است که ورای شناخت بی‌طرف، علمی و اُبژکتیو، از گونه‌ای فهم سوژکتیو، عاطفی و جهت‌مند شهر پشتیبانی می‌کند. به همین دلیل است که شهرخوانی‌ها و شهرگردی‌ها و شهرنویسی‌های ملازم با این موج پیوندی جدی با موجی دیگر در ادبیات داستانی و نادرستی ایران دارند؛ موجی که شاید بتوان آن را «ادبیات من» نامید و دست‌کم در قلمرو روایت‌های غیرداستانی، مصادیق آن را در قالب‌های نوشتاری‌ای همچون جستار روایی، زندگی‌نگاره، روزنوشت، ژورنالیسم ادبی و مانند این‌ها جست‌وجو کرد. تصادفی و بی‌جهت نیست که گونه‌ی نوشتاری اغلب متن‌هایی که راویان مکان‌ها و شهرها می‌نویسند در مجلات و صفحات مجازی شخصی‌شان منتشر می‌کنند، جستار روایی است. گاه این راویان به مختصات و قواعد این ژانر ادبی آگاهی دارند و گاه به شکل شهودی در آن قالب می‌نویسند. نتیجه فرقی نمی‌کند. چنین کثرت و تنوعی از کردارهای یادآورانه و کنش‌های روایی، حقیقتاً، دلگرم‌کننده است، اما همچنان مانعی جدی در برابر توقف روندهای تخریبی و رویه‌های فراموشکارانه‌ی این شهر و دیگر شهرهای ایران وجود دارد. کنش روایتگری، وقتی عمومیت پیدا کند و به کنش شهروندی تبدیل شود، فضایی روایی حول فضاهای کالبدی شهر ترسیم می‌کند. به بیان دیگر، فضاهای کالبدی شهر به کمک روایتگری مردمان، زبانی برای گفتن و گوش‌ی برای شنیدن پیدا می‌کنند. یعنی فضاهای کالبدی، به کمک مردمانی که از این فضاها استفاده می‌کنند یا تجربه و خاطره‌ای از آن‌ها دارند، روایی می‌شوند. بناها، خیابان‌ها و شهرها به تنهایی و بی‌حضور و بی‌کلام مردمان‌شان، روایتی تحقق‌یافته نیستند، بلکه به قول نظریه‌پردازان روایت، صرفاً از قابلیت روایت‌مندی^۲ برخوردارند. یعنی می‌توانند

1. Epistemology

2. Narrativity

قصه‌ی خود و تاریخ خود را تداعی کنند، اما نمی‌توانند آن را همچون متنی روایی، به‌تمامی و با جزئیات کامل، به زبان بیاورند و نقل کنند. آن‌ها، برای بدل شدن به روایت، نیازمند عوامل انسانی‌اند، نیازمند مردمانی که روزگاری را در آن‌ها و با آن‌ها سر کرده‌اند.

فضای کالبدی، این‌گونه، روایی می‌شود، از تنهایی درمی‌آید، و همراه و همدم پیدا می‌کند. این همدم لزوماً صاحب، مالک، هم‌دوره و هم‌سن آن نیست. گاه این همدم سال‌ها بعد از راه می‌رسد، سال‌ها بعد از تولد فضا و سال‌ها بعد از رویدادهای دراماتیک و تجربه‌های تاریخی‌ای که فضا از سرگذرانده. روایتگری قرار است مکان‌ها، فضاها و شهرها را از مالکیت انفرادی و انحصاری درآورد و مالکیتی جمعی‌تر و معنوی‌تر به آن‌ها ببخشد. فضاهای کالبدی به تعداد همه‌ی کاربران‌شان، به تعداد همه‌ی مردمانی که حس و تجربه‌ای ویژه از آن‌ها دارند، و به تعداد همه‌ی راویانی که خاطره‌ای برای گفتن و قصه‌ای برای نقل کردن از آن‌ها دارند، مالک معنوی پیدا می‌کنند. روایی شدن مکان‌ها و فضاها فقط کنشی بلاغی نیست، بلکه فراتر از آن، کنشی حقوقی نیز هست. صرفاً چیزی از جنس خاطره‌گویی و یادآوری نیست، بلکه با سیاست‌گذاری و تصمیم‌سازی پیوند دارد. همین‌جا است که مانعی جدی در برابر کردارهای یادآورانه و کنش‌های روایی ما و دیگر مردمان این سرزمین سربرمی‌آورد. با این کنش‌ها و یادآوری‌ها، فضایی روایی خلق می‌شود اما فضایی که عمدتاً متنی یا شفاهی است؛ به عبارتی، روایتی کلامی است که دامنه‌ی مکانی-فضایی ندارد و سه‌بعدی نیست. فضاهای کالبدی، به میانجی روایتگری مردمان، روایت‌مند می‌شوند اما این روایت‌ها به خود فضاها الصاق نمی‌شوند. خودشان آن‌جا در گوشه‌ای از شهر هستند، و روایت‌شان این‌جا در متن یا کلامی است که در مجله، پادکست، کتاب یا رساله‌ای دانشگاهی ابراز و منتشر شده است. تهران و دیگر شهرهای ایران پُر از مکان‌هایی‌اند که فضای کالبدی و فضای روایی آن‌ها به لحاظ جغرافیایی روی هم منطبق نیستند. در نتیجه، روایتگری حداکثر کنشی بلاغی می‌شود و توان اثرگذاری حقوقی-واقعی خود را از دست می‌دهد، یعنی قادر به رهانیدن مکان‌ها از چنگال فرسودگی و فراموشی نیست. دست‌آورد بزرگ موج دوم روایتگری شهر در ایران تولید متن‌هایی روایی

درباره‌ی مکان‌ها و بالا بُردن حساسیت و آگاهی مردمان به سرنوشت آن‌ها است، اما محدودیت جدی پیش روی آن ناتوانی در برابر تغییر برون‌زاد، دستوری و اغلب ایدئولوژیکی است که سرنوشت مکان‌ها را براساس سلیقه و آیین‌نامه‌ی یک یا چند فرد یا نهاد مرجع تعیین می‌کند. من، با الهام از شور و حساسیت برآمده از روایتگری موج دوم، می‌توانم یادِ پاتوقِ نوجوانی‌ام را زنده کنم اما قادر نیستم سرنوشت محتوم آن را که به روال مألوف، زوال و فراموشی است، تغییر دهم. می‌توانم به زمین‌کورش در قلمروی کلمه و خیال، حیاتی دوباره ببخشم اما هنوز نمی‌توانم در عمل، با اتکا به قدرتی واقعی و اختیاری حقوقی، کنش‌های آمرانه و فراموشکارانه‌ی حاکم بر این شهر را به چالش بکشم. به توان اندک خود و دیگرروایان این موج آگاهم، خصوصاً در این روزها، در مردادماه سال ۱۴۰۰، که اداره‌ی حال و آینده‌ی تهران احتمالاً به دست مدیرانی می‌افتد که به دلیل دانش و تخصصی غیرمرتبط‌شان با برنامه‌ریزی و مدیریت شهر، نمی‌توانند منادی چیزی باشند جز بی‌خبری، تداوم تخریب، تداوم تغییر، تداوم تحریف.

شهر باید متنی «نویسندگانی»^۱ و متکثر باشد نه متنی «خوانندگانی»^۲ و صُلب و تک‌ساحتی. شهر، قاعدتاً و بنا به طبیعتش، متنی نویسندگانی است. رولان بارت در کتاب *اس از میان دو گونه* متن تمایز قائل می‌شود: متن خوانندگانی و متن نویسندگانی. در بیانی موجز، متن خوانندگانی متنی سراسر است با فرمول‌های روایی، کاراکترها و رویدادهای آشنا و قابل پیش‌بینی؛ متنی است که مخاطب به سادگی می‌تواند از مناسبات و معانی آن سردر بیاورد. اما متن نویسندگانی غامض، چندپهلوی و غیرقابل پیش‌بینی است. واجد شعور است و خودبازتابگر. معنایش ساده و سراسر نیست و فهمش نیازمند فرایندی خلاقانه در ذهن مخاطب است. معنا را مؤلف، از پیش و به‌تمامی درون آن کار نگذاشته است، بلکه مخاطب است که با مشارکت و دخالتِ فعالانه‌ی خویش، معنا را می‌سازد و به آن نسبت می‌دهد. متن نویسندگانی خواننده را به فاصله گرفتن از انفعال خوانندگی و حرکت به سمت عاملیت نویسندگی دعوت می‌کند، به این‌که خواننده حین خواندن در واقع عمل نوشتن را تحقق بخشد.

1. Writerly

2. Readerly

شهر خوانندگانی واجد همان عناصری است که روزگاری پدرم به کمک آن‌ها رشته‌ی مقطع کارشناسی‌ام را توصیف می‌کرد: راه و ساختمان؛ یعنی شهر راه‌ها و ساختمان‌هایی که براساس اندیشه‌ی مهندسی، از بالا به پایین، گاه در روندی یکسره تکنوکراتیک و گاه با مایه‌های ایدئولوژیک، شکل می‌گیرند. در شهر خوانندگانی، ساکنان حداکثر خواننده‌اند، خواننده‌ی شهری که دیگران -یعنی متخصصان و مدیران و دولتمردان- نوشته و طراحی کرده و ارزش‌هایش را تعیین کرده‌اند. روایت، در شهر خوانندگانی، تک‌پی‌زنگی است و کاراکترها و رویدادها و مسیر حرکت و تکامل آن‌ها از پیش مشخص شده‌اند. خواننده باید آرزو کند، یا خوش‌شانس باشد، که در متنی زندگی کند که مؤلفش خوش‌ذوق، خوش‌نیت و خوش‌سلیقه باشد. در چند دهه‌ی گذشته، ما حتی خوش‌شانس هم نبوده‌ایم.

اما شهر نویسندگانی چندلایه است و همیشه گشوده به روی شدن، تغییر و تکامل. شهر نویسندگانی عمیقاً معاصر است اما، به قول میشل دوسرتو در جستار «قدم زدن در شهر»، هنرپیر شدن و پا به سن گذاشتن را نیز آموخته است. بی‌حافظه و ترانزیتی نیست، و رد گذشته، ناکامی‌ها و پیروزی‌هایش، را برتن خود حمل می‌کنند. مردم خواننده‌ی محض چنین شهری نیستند، بلکه حین خواندنش، می‌نویسند و در شکل دادن به شهرشان مشارکت می‌کنند. در شهر نویسندگانی، فضای کالبدی و فضای روایی مکان‌ها، نه دور از هم که روی هم می‌افتند: مکان‌ها هم‌زمان که از جسم و فعالیت‌شان رونمایی می‌کنند، از لایه‌های نامرئی تاریخ و خاطره‌ی خود نیز پرده برمی‌دارند. مکان‌ها می‌دانند که اگر ردی از روایت‌های شفاهی و نوشتاری مردمان برتن و جان‌شان حک نشود، که اگر نتوانند تجربه‌ها، دردها و آرزوهای راویان‌شان را در گوشه‌ای از خود ثبت کنند، در گذر زمان فراموش خواهد شد که «که» بودند و برای دیگران «چه» معنایی داشتند. در شهر نویسندگانی، روایتگری فقط کنشی بلاغی نیست، بلکه با خلق و حفاظت پیوند دارد، و نشانه‌ای از عاملیت شهروندان و اثرگذاری آن‌ها است. در شهر نویسندگانی، مفهوم شهروندی و دانش شهرسازی مکمل یکدیگرند و روایتگری رابط و امکان این پیوند است.

مقالات کتاب حاضر دعوت و تمرینی‌اند برای شهروندان و شهرسازان، برای ساکنان و متخصصان تا نسبت و فاصله‌ی خود با شهر را، به کمک مفهوم روایت، از نو تعریف کنند. این مقالات به گمان من از مهم‌ترین آثاری هستند که در دو دهه‌ی گذشته در این حوزه نوشته شده‌اند و به کمک نظریه‌ی روایت و مطالعات روایی، سراغ بازتعریف نسبت متخصص و شهروند، و شهرساز و شهرفرشته‌اند. مقالات این کتاب، همگی، معطوف به کنش و کنش‌گری‌اند و از تجربه‌ها و برنامه‌هایی مثال می‌آورند که نشان می‌دهند چطور روایت می‌تواند پایه‌ی برنامه‌ریزی و طراحی شهر باشد؛ و فراتر از آن، نشان می‌دهند که چه نسبتی باید میان سیاست‌گذار، شهرساز و شهروند در این مسیر برقرار شود. امیدوارم ایده‌ها و تجربه‌های طرح‌شده در این کتاب مشوق موجی دیگر، موج سوم، در پیوند میان شهر و روایت باشند؛ موجی که این بار، در عمل، برنامه‌ریزی و طراحی و مدیریت شهرها را نشانه بگیرد. من پیش از شروع هر مقاله، مقدمه‌ای جداگانه برای آن نوشته‌ام و کوشیده‌ام دلیل انتخاب، اهمیت تاریخی، و ایده‌ها و مضامینش را به شکلی موجز شرح دهم. بنابراین، این جا دیگر به تک‌تک مقالات کتاب اشاره نمی‌کنم. نکته‌ی دیگر این‌که، گرچه کوشیده‌ام نظم و اتصالی معنادار میان این مقالات برقرار باشد و گرچه خود این مقالات هم با ارجاع به یکدیگر بر این اتصال صحنه می‌گذارند، اما دست‌آخر این‌ها متن‌هایی مستقل از یکدیگر هستند و می‌توانند مستقل از یکدیگر خوانده شوند. بنابراین تصمیم با خواننده است که آن‌ها را مطابق با نظم و تدوین کتاب، پشت سرهم و هم‌چون فصل‌هایی به هم پیوسته بخواند یا بنا به نیاز و سلیقه‌ی خود، نظمی دیگر بر آن‌ها اعمال کند.

شاهرخ مسکوب در ابتدای کتاب ماندگارش، روزها در راه، می‌نویسد «روزهای عمر در ما می‌گذرند بی آن‌که دیده شوند؛ از بس همزاد همدیگرند؛ همه تکرار یک نُت و یک تصویر مکرر، که نه شنیدنی است نه دیدنی، عبور شبحی بی صورت و صوت در مه، و آینده‌ای عکس برگردان گذشته و زمان حال خالی! در این میان، روزهای کمی «گذرای ماندگار»ند زیرا طرحی و رنگی دارند که در خاطرمان نقش می‌بندد و ما از برکت وجود آن‌ها از خلال پوسته‌های خاطره، منزلگاه‌های عمر را به یاد می‌آوریم، صاحب گذشته می‌شویم و از این راه به زمان حال خود - خوب یا

بد- معنای دهیم. روزها در راه ثبت آن روزها است که چیزی از آن خود دارند، یا اگر ندارند دست کم از ناچیزی خود خبر دارند...».

به زمین کوروش فکر می‌کنم، به خانه‌هایی که زمانی ساکن‌شان بوده‌ام، به محله‌ها و خیابان‌هایی و آدم‌هایی که پشت سر گذاشته‌ام، به گذراهای ماندگار زندگی‌ام، و به این‌که شهرها هم گذراهای ماندگار خودشان را دارند و شهرهای خوشبخت، شهرهای ماندگار آن‌هایی‌اند که می‌توانند یاد این گذراها را با خود به آینده ببرند.

در مسیر انتشار این کتاب، معلمان و دوستانی نقش داشته‌اند که نمی‌توانم بدون یاد و نام آن‌ها به این کتاب فکر کنم. دکتر سید محسن حبیبی فقید نخستین کسی بود که در اواسط دهه‌ی هشتاد جلوه‌های داستانی شهر را نشانم داد. او معلم بود، نزدیک به پانزده سال، و از او آموختم که شهر را باید در لایه‌های تاریخی‌اش شناخت، که این لایه‌ها خصلتی روایی دارند و با خاطره‌های فردی و جمعی ساکنان شهر در پیوند هستند. چندین سال بعد و در اواسط دهه‌ی نود، دکتر فرشاد نوریان معلمی بود که اهمیت روایت در نظریه و کنش شهرسازی را به من یادآوری کرد. با راهنمایی او، متوجه شدم آنچه دنبالش می‌گردم، دو سه دهه‌ای است که در دانش شهرسازی مطرح شده و برخی از نظریه‌پردازان، محققان، و متخصصان شهری معاصر در فرایند شناخت، برنامه‌ریزی و طراحی شهرها از فنون روایی و دانش روایت بهره می‌برند. این کتاب عمیقاً مدیون این دو معلم است. از دوست عزیزم، کیوان سررشته، هم ممنونم. با دقت و وسواس فراوان، مقالات را چندین بار خواند، ویرایش کرد، و پیشنهادهای ارزشمندی را با من در میان گذاشت. در خلال ترجمه‌ی کتاب برای انتخاب معادل فارسی برخی از اصطلاحات، از خانم دکتر رویا پوراآذر و همسر الهام خشه‌چی مشورت و کمک گرفته‌ام، و ممنون‌شان هستم. خانم الهام شوشتری زاده هم در بازخوانی نهایی متن با پیشنهادهایش به پاکیزه و روان‌تر شدن متن کمک کرد و قدردان سلیقه و دقتش هستم.

نوید پوره‌محمد رضا

تابستان ۱۴۰۰

۱ « _____

ستیزروایت‌ها و اختلاف‌راوی‌ها

«پیش درآمد مقاله‌ی اول»

سه مرد دور آتش نشسته‌اند. بارانی شدید می‌بارد. آن‌ها زیر سقف دروازه‌ای ویران پناه گرفته‌اند. باران تند و طولانی می‌بارد و زمان کند و لخت می‌گذرد. از بین این سه مرد، یکی هیزم شکن است، یکی راهب و دیگری عابر. هیزم شکن و راهب قصه‌ای در سینه دارند و عابر، به نمایندگی از ما مخاطبان، مشتاق شنیدن این قصه است. دوراوی و یک روایت شنو. اما این قصه از جنس حکایت‌های وقت فراغت نیست، از آن‌ها که در آرامش و اطمینان با «یکی بود یکی نبود» شروع می‌شوند و با پند و اندرز شنونده و پیام اخلاقی تمام. این قصه قصه‌ای مرموز و مبهم و ترسناک است که حتی راویان آن تصور روشنی از معنا و محرکش ندارند. مردی کشته شده اما این که چرا کشته شده و چه کسی او را کشته، در حاله‌ای از ابهام است. هیزم شکن و راهب، هر کدام گوشه‌هایی از ماجرا را به چشم دیده‌اند و گوشه‌هایی دیگر را شنیده‌اند. از چه کسی، کی و کجا؟ از راویانی دیگر که خودشان شخصیت اصلی قصه نیز بوده‌اند: راهزن، زن و روح احضار شده‌ی مقتول / شوهر زن. راهب و هیزم شکن به دلیل حضور در دادگاهی که کمی پیشتر برگزار شده، شاهد و شنونده‌ی روایت این سه نفر بوده‌اند. در روایت راهزن، او است که به تطمیع زن، شوهر را کشته است. در روایت زن، قاتل خود او است، چون بعد از آنچه میان او و راهزن رفته، دیگر تاب تحمل نگاه خیره و ملامتگر شوهر را نداشته است. و در روایت روح احضار شده‌ی مرد مقتول، قاتل نه زن است و نه راهزن، بلکه او خود به زندگی‌اش پایان داده، چرا که بعد از شرف پایمال شده و خیانت همسر، دیگر زندگی برایش ممکن نبوده است. بستری واحد، کسانی یکسان و روایت‌هایی